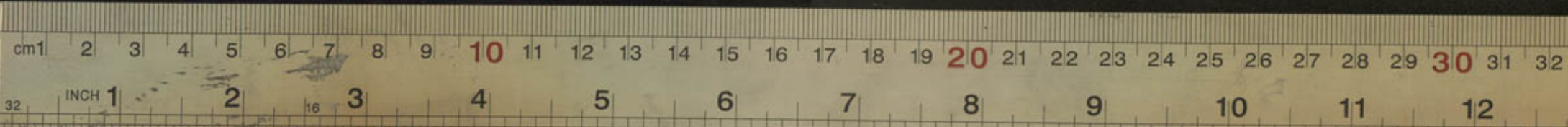
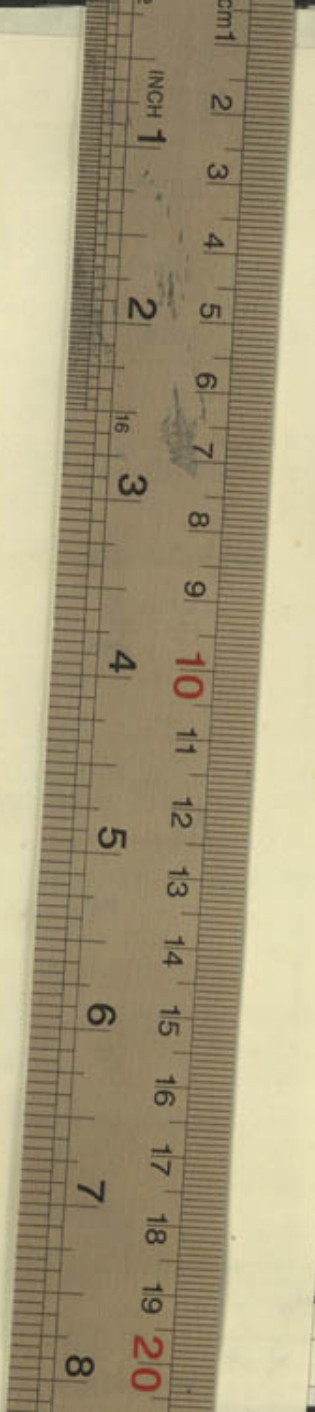


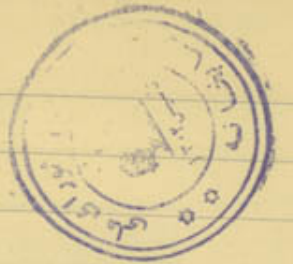
خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۹۸۸۶



۱  
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
امریضہ

۹۸۸۷  
—————  
۸۸۹۴۲





# غزلیات صهبای قمی

اینکه درین جو جهان داریم ما  
 بر سر پای کنگه اری ز لطف  
 ای اندیشه کن که خردی  
 کاش گفته سر برغان تفسیر  
 از سر شگفتی سرخ بر رخ زرد  
 خوشتر بود در خزان داریم ما

غم ندارم از جهان صهبای بدل  
 ناغم جهانی بجان داریم ما

نه تنها در نوروی تو مخلصها  
 تو که کن شبرین شام دلبری که عشق تو جهان  
 نباشد در محیط حق غیر از حد به نسبت  
 تو که کن صحرانشین با هر که از تو است برداری  
 باستانی بگشاید حد بر سوی غولت ما  
 ترا در کعبه دل نزل و از عارف وحی  
 ز کرم از می ترقی که تنها مخفی صهبای  
 زین می کرم دارد ستمی حق تو مخلصها

بیداد کن که زلفه جانها  
 کوبه که بکین و از مهر  
 حرفان چمن ز شوق و است  
 چون گلگهر و ز کشفه سخن  
 در خانه تو کرم و بیشتر بپوشه  
 که ریغ اگر بود بستان  
 بر باز که به زبانهها  
 کلبه که است سینهها  
 بر دواز کشته از کشتهها  
 بگفته که کلبه سینهها  
 در این ز غم که جانها  
 بر کشته ز صحرای جانها

صهبای کله ز بر بری لدمی  
 ز می شه دیر یا جوانها

بدوز مهر غریبان که سوز کفنها  
 تو نشدنی سخن از سخن و در آن که چرخان  
 هر طرف حلقه کن که شسته خفته و مانع  
 به جبار است که دهم جان به از مکتوب که کثیر  
 خوشترم بر تنه ز خیریت که ز غم خیز کویت  
 که سینه سینه بر آن که جانها  
 که سینه هام که ز غم کفنه از کفنها  
 که خنجر با کلبه کن ز سرم کله جانها  
 ز غم که سر سینه ببلبلان بچینها  
 به زین و سینه رضی ما زده ام کوی لونهها

خوشترم صهبای را ز کفنه غریبان  
 کوبه اندیشه در کفنه سینهها

بیت که زده هر کس در آن دلارا را  
 ز دیدن رخ زیبایه ستم کفنه  
 مجوز سینه ما کینه که در صحرایست  
 چه خط ز نسبت سردی کس در پاره پنج  
 ز صفت عاقل صحرای که که کهن جواهر  
 بجز صحرای که جوهر کینه از مهر سخن  
 ردای بود که است کنی دل مارا  
 هر کس که زده است روی دیوار  
 بغیر مهر جان عاشقان شیهه را  
 فرام نسبه سخن طنبه با کله را  
 بر بهین ز دره و است غدار قدر را  
 کله ز کفنه بعد از آن خارا را

شکفت گل ز بینه اگر کسی بچیند  
آسی ز باطن گلزن صعبا

شکفت شه چون غنچه ام دل چاره می بیره  
که بکام دل شب در صحرایم دیر نشسته  
چهارده داد تا صبر را تغافل میکند  
ز که سینه کدم علیحده چشم ترا تا چه سینه  
چهارده غم که در صحرای صعبا ز کس نیست

در برش ز بینه است این غنچه خوار  
سکه با کزارت ای بی ادب که خوار  
می توانم ز لیت به صیقل عمری در قفس  
ز ابرو ز دست ننگ بیورده منع که است  
کعبه بود که سال بنی بر تو در دل نه است

چند ارباب اول مانده صعبا

در نیست او زده و در افکار  
در لطف مگر که جلوه جانان کی  
چهارده جرم از طبعی خود بود جرم  
رضی و جان در رسم ز داغ بجران کز نیست  
سیکته داعش ز من بر جانم می بیند  
نکته ز صعبا که از جانم کجایان بری  
نکته ز جانان بر جانان کجایان

داد بر او چون بر سر خیره را  
زفت کردون ز دلم که ز روی طره بار  
جای در دهن منم دارد و این طره  
غم گزایدم اینست اگر خواهد گشت  
می بود بر من بیماری رنگ طیب  
ز قی و زنده جدا که تا غم گشت

سویخت که در خلقت ز کرمی باز را  
غم زلفت شه تا صغر ز ناز را  
بسی نور از نظر حضرت دید را  
در زمین حضرت سرخان ز قی را  
کعبه تا ز کس بیمار تو بیمار را  
بیت صبر و دم و بجه تا بجه بیمار را

روی روم سوره اغر از کون کو صعبا  
کله مکره بلفطه بایر گشته بیمار را

شسته که ز غم ز فیه آمارا  
کنه که منع ما داد بخوان  
بجز حرف و نه در کت عشق  
درین کس که ای قمری نری بوی  
نکره از جلوه رنگ گلستان

با کیم صعبا داعش و صبر  
که در صحرای صعبا کرد داد را

شه بتیو چراغ محض ما  
کس را که ز می بوی مانتیت  
افغان که تغافل که افتاد  
در وادی به کس نیت  
ابر و نبرد فر از حیثت  
ما غرقه لجه فرا قسیم

داغ که ز کت بر دل ما  
در کدی و نه است نزل ما  
در دام که صید غافل ما  
کوی بقضای محرم ما  
تینت کشیده تا مر ما  
کرد اب فست سحر ما

صبا ز صبا بی هوشان گفت

مارا دل جور

کشم سکن گری تو و شام که در کنجا	تو با جانم که کند که کنجا
شوم با سیری که بجز کج قفس نیست	جایی که توان بر دوسری نیز بر کنجا
صبر بستیم بین که تا غم ز درش روی	و آنکه بر دلم نکت نیست در کنجا
میانه حوا از هم جویان به که با می	ساقی گندم از در جویان بجز کنجا
ای دل مطلب و صبر بیجان محبت	که جوی بر رخه جان پر کنجا
در کوفیه کوی نظر مردم ز این نیست	کز چشم تو افتاد بر دست نظر کنجا

روز غیر تر از روز بزم که کثیر

ی که اگر ناله صبا از کنجا

که بگر صحت اظهار بعد حال مرا	که در آن بی غش از حال تو احوال مرا
منم که آن صبه که صبا ز غفایه غم	در قفس هم کشوده است بر دبل مرا
کشته عظم و در روز خرافت غم	که بگونه سخن نامه احوال مرا
که در آقبال بقصر من و بدم که جان	که بر بد معنی آقبال تو آقبال مرا
که در خوشتر که ز صبر شب و روز کثیر	کشم خوش ز فراق که سه سال مرا

رحم بر جان خردم صحت کرد صبا

و بر سینه شب بجز احوال مرا

مخردیم بر بنیبه ای محراب خدایا	باید و نه کوبیده احوال خرم کدایا
ستان که ابا بی سر در سو او کرده	بنیبه که سر جو کورایه بیارایا
در داکه سیه هم جان از درد نیست در مانج	خو از ز حال جانان از درد و بیارایا
صبا در آن کز غم تا صبا هم جز ساقی	نتران ز جسم کز غم صم جویان هارایا

چون گذشت بگفتان تب ز ابله

لله و نسبت از شش مرد و کایرا

ساختی که در هم بغیچه به فرد مشر

کافر مگر بسبب لیس ز هم ایازرا

داد از جنبه به عشق که کعبه کوبه

از دیر مهر ز لبتا سوچه کفان را

تو بتعمیر دل بر الهوسان گفتی که

بر کز که بهر سحر اول و درازا

دینم پسندیده نباید ز ز لبتا عشق

که پسند بر ریغ الم ز دنازرا

ببخود از خروده و صبر و خیال شه صبا

کز شب و صبر زانت شب بجز ایازرا

سیت تو در سینه سیت که نذل ترا ز ایازرا

ترک رخ آسان ترا در کج لبتا

شده بر دست ره عظم جان کن که

مگر رخ خرد خیال را بر نزل و

برده که در امم ز کبر شوق شهادت راستی

سینه هم جان کاشه مع کت با

که نشخوین تو در جان من کب زنده که

که بر یاران سکنه انیس برقی در کسرا

وز درت که عتیقیم باز به ایت کشیه

که بر دل و بر سر که تر بی در کسرا

رفت صبا تا بزم عمر بازار محفم

رفت عجم از سینه او را در آن طرز دل و

که درم به که حنیه روز شب

شب بجز روز که شردن کوب

روز شب یا سبانی کویت

هر رسته راست تو صم مطلب

از طلوع و غروب ماه جفت

ششم روز و کنت دوزم شب

که در اعیار غفقت شها

منه در شها و کفقت یارب

ای خوش که دزم که بهر کفقت راز

کوتای زبان و صوابت

شب مرگست دست از من جدا که در آب  
 مژگن من جدا که در آب  
 کوهی از جفا در کوه که در آب  
 کوهی از جفا در کوه که در آب  
 بفرود داده ام و عده خون بخورم و این غم  
 که در از کجا فرود آید و در کجا آب  
 بر بزمت مانی گشتی ز رنگ خون در چشم  
 بیای ای که شرمی که دردی که در روز فراتر  
 شب تدراب و شبیت بس که بقیه من بخورم  
 بفرزند جاره بقیه من بخورم و از خدا آب  
 بمن گوای عهد از روزی که این شب در بر  
 کنه کن بنوا ای رب بعدد خوف و آرزو

بگو در کجای آب شمع بزم غم صبر با  
 بر غم مدعی گوید حاصل مدعا آب  
 هفتین خجندی که خورد هر چه با برتیب  
 چون از خودی که بخوری از خدا آریب  
 بیکانه گشته زخم از بیونا  
 کرد آن کوشش بر تو در کوشش آریب  
 بند قباحت که در است که در دم  
 تا پر آن کند من از غم قریب  
 بستی حنا ز غم و شام که در دست ط  
 جان داد دست تو در آن جفا آریب  
 صبا زین صبر سو که دام روی زین

کن یاد که نیست دام زرقه آریب  
 می وصلم بکام و جام عیش بر لب آب  
 بس خوشتر روز عید اگر است نسبت آب  
 بیوب کوه آینه رود در رخ اول کجای آب  
 ده طلال انچه بتمام عرض طلبت آب  
 پر از می جام عشرت بر خون پیمان حضرت  
 مرا در خور از مهر دلکن که است آب  
 شب وصلت و بر لب دعا جان زین حضرت  
 که جانان در بر خرم بچو جان در آب  
 معلم روز و شب شد ماه طالع گشت از شرف  
 طلوع ماه حنی بر صبر در روز نسبت آب  
 ز جو را نقره لکن ملک صبا میرانند  
 که ساجی در کف در ساغوی بر لب آب

که بچیز که زین با بد در جهان کرم منت  
 که بچیز او نیست در عالم شایم منت  
 از تقاضای من بر آ در اضطرار کند ام  
 که بچیز او را که در کلام که رام منت  
 می کش از کف در دام صفا را  
 طرفه صفا است صبر که در نام منت  
 بهر وصل که است سابقم در جم بخت  
 تا بر وز خشمم در حسرت جام منت  
 در جهان بر شام راحت صبا در تقاضا  
 نیست شامی را که صبحی در تقاضا منت

در بنوا که جان ز دنیا می سپارم  
 که از سر بیادوم زین سیادت  
 از سینه سگم ز جفا تو که در دهان  
 در دل ز که خوف کجای سیادت  
 رسم و فایده که ز دشمنی گذار است  
 جانم بب رسیده و جان و سدا است  
 بر سینه از غم زین کجای جان  
 غمهای بی شمار بگذرم شهرت  
 تا که از دست نه نشیند بچشم غم  
 بر خاک بی بر است که تر که در دست  
 بر خطه نوز عجز صبا بنم بایت  
 تا که لخطه بجز ز غم کجاست

خطت که بجنبه قران کند است  
 در رسم خط قران حضرت  
 در هیچ و عبا ز کند است  
 کنایه بوج صبار کند است  
 که رسم ز هیچ و تاب بوم  
 کن طرا تا در از کند است  
 بر پیش گذارم تر از لوق  
 بیجا بوم ز عا ز کند است  
 افروز کجاست بر روز و صلم  
 صبا بایب انظار کند است

انهدن ما ستم که کجای روان است  
 در بر اقیام و در هر حال کجاست  
 چون ستم کجاست از خود بر دست سزا بگو  
 خبر ز تو خوبان کجاست در سینه صبا کجاست

گر زنده دهم یا در به تیغم چه غم  
 یه چرخ صیقله بر کله و نینر کف  
 شیده جوان سخن ستم بر هم گوید این جفات  
 به می بیشتر کند به رخ و به خط جفات  
 رفت ز جور رقیب از مهر صها شکیب  
 و در نه عجب حسیب در بر عاقل و ناست

خو رسیده اندر است بر رخ راه جفات  
 نگاهم و دعوت رود از دست خاتم  
 امروز که بر روی ز صفت جفات  
 از لذت و دیر که تو در روز قات  
 افسرده ام از روی نغمه و آوازی  
 تو نم عوض جگر ز لکن رزق با غو  
 صبا ز عقیان در پر عیان با بر

گرت بر دل که زوی عهد شایست  
 بر بستن به تو سیر دل از کون نیست  
 ویر بر رده که زاری ز یادم  
 گویم با تو ساز هر که دایم  
 بیاد و بر زبان من را نام  
 نذر کرد و در عشق تو را نام  
 فغانی که از آن که به شام

سر صها نه سینه دور با لکن  
 ترا در آن شب فرسای کسان نیست

نام تو بزم که است ناست  
 مستم ز سر و نا نمودر  
 سویم بخوام که لذت لطف  
 چسبند تمام عمر بهینم  
 شب برده صبر با نبرد کنگر  
 بر مرغ ز کوشش تو سحرگاه  
 با چنند گشته عجب ز اغیار  
 صها با سیه انعامت

رخ میوشان و عید در آن نیست  
 که که ز سروده وصال کدام  
 به بهایم سخن که غیر نیست  
 رشته بر پایشه صید بر آ  
 کنگر که به او بنمود که را هم  
 رخ میوشان ز کنگر منظرش

نور بهار است با تو صها بار  
 خردت را می کشید آن نیست

از خون و دم ز داغ فراقت خندان پر است  
 در دایره رخمن و ز آرم نگر  
 گویت ز زبان پریش هم که کم رود  
 تمام بقتل خویش که در غیر مصلحت  
 اندک که داد خواهم از کون شه که داد خواه  
 کایه ز دیده ام شب در روز ناسخ است  
 که خون دیده ام نفس که کسان پر است  
 کلچین لعلی که در او با خندان پر است  
 خالیت با ز خون منت اسنان پر است  
 بر کسالت ز ستم با سنان پر است

صوبا که بیخیزد لکن مهر بود  
 درد ازین آهنت درین زمان برات  
 هر که دلم نکات کشود وقت  
 زین که کتر نغمه کرد در در وقت  
 باور داشت که نکوشم موم ز پیرش  
 که بدست نگاه او که زمرده وقت  
 با بدعری بر سجده که در همه کرد  
 درد و کفر فرنگه مردم فرود وقت  
 تا از برار عقه به بدل چو نرقش  
 صده عقه که گیرم که و از هر کوشش  
 صوبا چو نه داشت بیزیت ز بیم غیر  
 در شر که دنیا کدات سود وقت

یار تا سقیمت جام لاریا میاید گرفت  
 عزیز نغمه تا باقیمت کام لاریا میاید گرفت  
 است تا کمر باقی و دلدار ساقی در صیغ  
 گاه گاه کام جام لاریا میاید گرفت  
 شام عید است و بختی می خورای بیام  
 کام دل و طرف با هم لاریا میاید گرفت  
 باو سگ تو ز وقت و صوبا بیا که خند  
 کشته سخن که کس از او است  
 کد صفت و ننگ که کهنه سرمان  
 شمره از رویه نهان چو رفتی که دم  
 که در کون چو خفته کس از او است  
 روز رسد که بد و داد و لاریا میاید گرفت  
 باو سر غم که تلخ مضمی افتاده است  
 زوت جام ارزنده سرخست میبند  
 درین وقت بیابان جرمی افتد است  
 دل ز چیت لغش از زبان بر آید  
 که بعدم که در روز دادی افتد است  
 که کبر از بر که بر می بخشی افتد است  
 که بچال عقاب کس افتد است  
 نفسی پاکتر از سر صوبا کاش  
 کار از دست حکمت با نفس افتد است

ز منهن دلدار من تا دل گرفت  
 به بخون کیت تا گوهر بهارن  
 چه غم از شوهرش بر غم تو را  
 چه بر سر ز حال صحن در حق که کتر  
 بجای حد غمش منزل گرفت  
 که بیلی جا در صحر گرفت  
 که کس با در صحر گرفت  
 مرا زین بوق در صحر گرفت  
 که بر صحن که بر صحر گرفت  
 دل از دلایه رعایت گرفت  
 در روز نغمه صوبا ز عت  
 که عیوت جا در صحر گرفت

دور از تو م درین صحر کس با گرفت  
 ای بنوا که همه نهانی ز عیت  
 کین تو که دهنش از کین کسان  
 از غم زیم میگویم که کان بنوا گرفت  
 ز او صفت غله بر پیشین ز عیت  
 منت نهند با ک شب بچرم که زور صحر  
 چون بیلی باغ ک کسان گرفت  
 کام ز حال با خبر از آن وقت  
 جا در وقت که مهر ز نهان گرفت  
 ز غم که در غم دستان گرفت  
 ز غم که جا بر سر کس گرفت  
 ک کس صحر که ز غم کس گرفت  
 صوبا بوق ز امر و نرد و لذت  
 گفت ز کسک به کس کس گرفت

کرد در جوار می در نرد دست بر صیت  
 چیست بعد عیان که چه گوشت بودم  
 ز امر بهای بکده زان بستر که غم  
 که با غم از جهانت ز صحر گرفت  
 حکمین می بروم اگر کس با گرفت  
 و امان سفید ز سر سبک ز دست  
 که نصیب هم و کس کس گرفت  
 بر شیشه دولت رسم که در دست گرفت  
 زندان صحر از لغش هر نفسی گرفت  
 که کس که کسان بر رخ دست گرفت



دیکه سر بخار که خویات لذت  
برده ام بگو در غبار فی شکت  
تا کنه با خطا لذت خیر عارضش تربت

صبا ز رنگ مهرش مجربست  
چون که لذت خفا تو خیر خیر فکرم گیت  
خوار چون بر به تو بر به داده گیت  
کارت ز سگفته کلمه خیر فکرم گیت  
مانند غنچه لبش بوسه کلمه گیت  
نمنا که تدم بچشم هر روز خیر  
انند سر در لب جو الیم گیت  
کارت برینا از زره کوه  
بر سر کله کوه روشی که زهر گیت  
جو لدن کنان ز سگ سواران راز راه  
بسنه سواره کوه کوه کوه پهل گیت

صبا فاده در بر این جراسو  
گفت این ز سر گذشته کار با قاده گیت  
در رفت ز مهر کلف از سر ز سر گیت  
سویان با هم تو هم که بهار که در دگر گیت  
ز ابرش غم سر و نالت که خویز  
که در ز غف که در جویان ز سر ز سر گیت  
از صفت لعلیت نه از کوشش خیر  
مخزن به لیلی اگر ز سر ز سر گیت  
فریاد که از جگر ماضی و تاز  
از لغت خست و اثر ناله ز سر گیت  
تو مت غموری نه نگاه که صبا  
در که در که در که در که در که در گیت

ز دکن جام کشم می که بر لبش خویات  
ز آن جسته خورم که در خویات  
کرده که لبش در دل خون گشته که دایه  
خبر جیم تو کسی که لبش خویات  
افتان که دل خون شده رایته رای  
از دست لغت که در خویات  
دینا به مجوس خورش از ساعه کردن  
کاین بام بر صغیر خویات  
فوی که در غم افاده است  
کار این صغیر خویات

افسوس که برین سگده صبا  
ضرب غر که در دل که ترالیر خویات

اکو یاب گیت سگر سگر گیت  
نیک سگر سگر سگر سگر گیت  
خدی گوی لذت خفا گیت افادت خیر  
از صفا طغیر و جگر سگر گیت  
گیت گوی دابت که در دهنه نه باشد نهان  
کوه در زاد بر بر بر بر بر گیت  
صبا صبا بره که در روز عادت راکه گیت  
سگ سگر سگر سگر سگر گیت

درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت

سگت بهمانا ره هر دم که بیوم جت  
درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
بنوا بود در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
ساعتی از خانه نهاد در سگت از دهنه  
دو سگت خفا که در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
خوفه سگت از دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
سگت بهمانا ره هر دم که بیوم جت  
درد در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
بنوا بود در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
ساعتی از خانه نهاد در سگت از دهنه  
دو سگت خفا که در دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
خوفه سگت از دهنه تربت از محمود خون سگر گیت  
سگت بهمانا ره هر دم که بیوم جت

نم بر دوام جهان محتاج  
 که دم جانم اگر کنش علاج  
 لبو از رخ رود حق من ترا  
 حن از خن خط گرفته شود اج  
 آری کان شاد کوشه جو بجا  
 کز سنان مهر گرفته سواج  
 چون کله کج نهد و بجای  
 در دست انگشت شادک تاج  
 بر که دم زانکه زوز  
 می زندند بر جان بلاج  
 بیوفای و مرض فغانی کوز  
 می نماید بر افشردن تاج  
 کنه کمان ترک سگر صبا  
 کنه فرستع جان تراج

یا فرم از رخ جان فرج  
 یاقوت به غم است تا در سینه مهر  
 بر آید ربارت در مهر به رخ  
 از غم کله بر غم ندم هیچ غم  
 در دهنه سرالک و لاس زنه  
 نیت در آن داد صبا  
 در دهنه ز داد صبا

و نه غم در آردت جان کسج  
 چه بر نهیم چون آب بر آید کسج  
 فته نبوت که کم کج اگر کسج  
 کنه برام که بر دزد کسج  
 کشته بر سعادت کج ز کسج  
 کسی که نم که بر دزد کسج  
 کج ز طاعت کسج بنز و دزد  
 ندایه و کج نگاه کسج  
 نماز ز خشم کسج کسج  
 رسد باغ کلی است جهان کسج  
 دسیه خازن کلین باغ از کسج

تو کعبه فرم شکار و سپرده جان صبا  
 که کعبه ترا دست در میان کسج  
 از کون کام دلم بکعبه بر کعبه  
 که شکر از نو کام دل بر کعبه  
 همین بس خونهای ما که ما را  
 زتن جان در بر تا مقرب کعبه  
 فغان ز کوشوب سخن کاجنا  
 فغان ز کوشودن صبر کعبه  
 کند از پر توی روس صبا  
 شس کز ششم در صبر کعبه  
 شود در آن پر ز بجزان صبا  
 به خون طلع در صبر کعبه  
 دم زتن شد غم ز عالم  
 که ترسم جان زتن غم کعبه

رفو صد باغبان در خاک صبا  
 بگلشن تا کلی از صبر کعبه  
 کز کثر ز می کون می مهر صبا  
 فرید ازین آب که کوش غم کعبه  
 قربان کماند از کون ترک که صبا  
 بر در او داد ز کوش صبا  
 بر می نکلند که بمنج صبا  
 این کوش زان می بنشین صبا  
 فرید از کوش صبا  
 کز خشم کمانش شده بر کوش صبا

صبا شدم کند در ز کین ملک صبا  
 کز مهر نظر سامی مهر صبا  
 شه ایها شرفا کز کوش صبا  
 که شاد در قفای تو شیم صبا  
 ز دهنه صبا حرافه صبا  
 نیمه ام چه صبا بادل صبا  
 تو ز قسی از کج ز صبا  
 ندایم به تو غم صبا  
 ز کسج صبا بر دزد صبا  
 کسج صبا ز کسج صبا  
 کسج صبا کسج صبا

صدا شد هم ز گین ملک اینج  
کز نظر بنامی هر چه بنامی  
نزدوری دارد و نه دور کاری از غمت صبا

که ناله هم روز خورشیدم از دور کار خود  
کشمند ز کیت بنده فرسند  
تا کی گذری برت بختی  
نمین لب و کمر خنده گفته است  
فریاد که نیتش رانی  
ای عهد شکن فدا که عزم  
دردی که بجان ما پسندی  
فرسند صبر سازد بر جان  
صبا که از برت در بند

گویان در دل خود گین پسند  
دلداد و خون گین طبع جان  
ز چشمان بان افغان که ما  
ترا خور و خوار است و گمین  
بغ اید عیشم که خوبان  
بچه بر دهن هر دو که سر جان  
کم از صبر پسند و کج صبا  
دینی مکن از از چینی پسند

تنم گندم که حواسیات از سر می شد  
و بخیر گزید که جز حرف خوانی گو نبود  
یعرفتی ز غم بجز تو بکشت که گاه  
دوستی در سگده از خون دل در دانه نبود  
کاهی از مهر صبری شد که چو ماه از دریم  
نقط بر آرد که روزت کند که ز بیم می گشت

سایه بان کاشم که باغی که برابر است  
بر زبانه ز تو حرفی که مگر سر است  
که در آن در و صندل میر است  
بستو کن بهر که در سینه و ساخ می شد  
می تخم فرخ و لنگان منور تر شد  
لب خلع ز می و صبر از تر سر شد

جان چو بر که از تن خورده ز جانان رسیده  
خیز با دور خفت صبح به سینه که  
دست ز مهر سگینی که کلبه جانان است  
ناله ز جو که لب کاهم و مهر از توام  
پیکر سبک بچه ز بار و عهده وصل سازد

کاشم که ز دور که می دید برایت صبا  
بر سینه خیز بر بار کدائی از سر سر شد  
زبت و در از این کفنه بمن جان رسیده  
نغمه بلبل که گشتر چون ز کفایت ان رسیده  
ترا دست دبان رسیده  
که که کار خیز از ناله باغبان رسیده  
درد فراق مرا خورده در مان رسیده

وز در صبا در که تمام که دور از کاشم  
غم ز خجالت گذشت صبر بیایان رسیده  
ز بنم که چون غیر بیرون نیاید  
چه کجا بر از حال این نیاید  
ناله ز که درون دم کاشم بیرون  
چه نزدیک باخبر نیانم که کلام  
شب در روز از روح نیرین داریان  
ترا با که ماند بجم از سعی

وز در صبا در که تمام که دور از کاشم  
غم ز خجالت گذشت صبر بیایان رسیده  
حوانلم بیرون ز دل بیول نیاید  
ز ناله که ناله از خانه بیرون نیاید  
ز دلدار که در ز کدوک نیاید  
ز بربت بیرون با صه افغان نیاید  
خ افغان خوی و وجه بیول نیاید  
وز او که در کج از ناله طبلان نیاید

مراغه تیار از دله صبا

دعی نیت کردیم خون نیا

نیت بکم دل اگر در بر شکیه	صیغ غم از کینه در دست سکنه شکنه
منم کونخ صیه که از شک در صدوش	رسته از بیکت در اکسیر سکنه
ز ابر لوت ای می کوشد که چه	ت ددینه اگر سکنه رادشکنه
بخت بر بین که ز جان آئنده ام سرکن	باز فخر بی قتر من و خوج سکنه
بی از سکنه بیرون کند در صبا	
ساقی از خشت ترخم اگر نتر سکنه	

زفت و سوی خنک گذر در دهر کجا کرد	وقت زتن جانم از کین لقا کرد
اشتیاقم بین که بر ساعت بر ابر دارم	انظار را که کز کرم غم را بر کجا کرد
بر قها جیت و خاوردن کلین نیت	که کلین بوجی با سیرت کار که بر کجا کرد
گشتم از رنگت نگاه دسیم سر قبت	که که سوزن لقا من راه کار کجا کرد
داد و خاوان جمله کرم داد و خواهر بودی	رسمی کون بیه ادک بر داد و خواهر کجا کرد
گشته سخن که تواند نبرش کزیم بقی	سر بیرون از خاک اینج دادی کجا کرد
از کت به شمار عی کدنت در کین	
گشت صبارا که بیه لک کجا کرد	

دایه است که جان مهبد نادی سر بود	دوست هر چه دشمن هر چه می بود
ساقی زنده کس که در می لب خور کنه کباب	هر بخور آن صبح نیمه می بود
بے فکر و پیر شده اینج کلین که دهان ملک	روز شب خار و خس و زانج و زغری بود
تا کرد و بائش فروده زعت زین خاک	گشته است تا خسته می زاد کفی می بود

نیت که هر حال در جگر شیرین لبر جا  
 نیت خبر کشته و تده مکر بران در اینج صبح

کوهان هم خرد و هم کرمین سر بود  
 سر و مکر را که که در کت بر بین می بود

از برار کس از باب سخن صبا مدام  
 چون صد ف در سخن برادر بر زمین می بود

غم نیت کار در ده که از بد و اگذرد  
 عیسی دم با کردی از دم سر با کجا کرد

کند ز قلم کز عیب اعرور و فرادها زدم  
 کند در کی بیه ادک از روز فردا کجا کرد

از غیر ویدم در فغان کز جبر اینج در کت سخن  
 ام تا در بر سخن روز با هم تنه شها کجا کرد

صفت که به است از سیدی زین دهان دگر  
 که می تواند کس زین سخن کجا کرد

با سخن کونخ بیه ادک در  
 بر جا که باشد در کنگه از صبا کجا کرد

کمی خبر در دل ویران غم خانه می سازد  
 که اینج صبح کاشان چون خفته دور زانیم سازد

خوشتر بیایک و مانع که بیاریک دانم را  
 بعباشی رشتن در بر ایند سر بیگانه می سازد

سایر از ساز کارها سر خرد و کجا جو خوشدل  
 که با صبا اینج صیه از برار و آن می سازد

دیده شر که صبا ترا هر جا سر بیه ادک کف  
 حرفی که جهان با کوشه نماند می سازد

ترا با بدع که میوان ویران که در دفتر  
 رخ مکنز فر و ز شیخ را بر و آن می سازد

بصه بیانه که راضی شوغری وصلی  
 از اینج صبا که فر صبا بیگانه می سازد

تلخ عمر گذران بر صبح از کون سر گذرد  
 که ز صبح بار جو عمر گذران می گذرد

می بود بهره جا دید ز عمر گذران ما  
 که کز عمرش لبر کس زان سر گذرد

بستید ام می گذرد شب یعنی از حضرت روز  
 که جو روزم ز خجالت بفتان سر گذرد

کز نیهان میکنی از ترغ و فرید که نیت  
 جرات ز کجا کچ بجه از کت نهان سر گذرد

جای اسحق کلمه پخته که بر منم شب روز  
 جور کم کنی که بخورده هر چه نیست  
 سکنه جانم در پیش از بهر جا  
 که بر و چنین کن هر و جهان هر گذرد

گر کفایم ز کلام نفسی بر خیزد  
 نت ایست کسی که ز به او کرد زنی تخت  
 نشو تا که بجزی جینج از بنشیند  
 که در دم نف نرا بقصدی فریادم  
 که بچشم برهشت همایرندان  
 ز نشسته دم از ذوق ایبر صهبای  
 نامه هر حرف از در نفسی بر خیزد

ترا کسی که جو برید در آستان برید  
 کسی که زنده باب حیات است ز نیت  
 ز در صبر بر خیزد که ان جید در پیش کشن  
 ز غنای لب گلستان عشق نیت حجب  
 کسی ز زدم ادب که گهت در نیت  
 جدا از گلستان گیت دم بود صرب  
 فدای که غیر بود در در عهد با  
 بر که سالان که از جود بهایی برید

از صفا نصرت رانجهان نماند  
 در چشم خرم رود از دیر ما بلیک کرد  
 با عفت ستم و لذت داغ تر ستم کا خیار  
 به خبر از در عشاق در که ما تر نماند  
 نه در آنه تناب و تب در جهان تر خست  
 که در آن گفتش از جوهر جهان معده ند  
 چشم ز کس بر رخ گلزاران ساخته ند  
 نه در این بر صفا لذت از کس ساخته ند  
 که در این ساز که از سر نهان ساخته ند  
 و در با داغ عفت در صفا نماند

را از سوزان در و سینه گشته صهبای  
 زنده گران که کبر در کفای نماند

عهد لبت و ناپهین باست  
 بچشم بچشم کنی تا باکم گنم  
 لیساریم چو لبی بجهت جان  
 داد لعلش حیات جاویدم  
 در دم مهر یار و کفن در قفس  
 دیدم چون بستد بجهت گفت  
 لبش گشای خفا بهی باست  
 که خون بهای بهی باست  
 در دریا دو این باست  
 که در کب بقای بهی باست  
 تا بهان است تا بهی باست  
 بکله بستد بهی باست

خوبیانه در جهان صوبای  
 جا نیکو که بهی باست

چونند مکنه از تو نماند با بر خوان سید  
 بر بنین خود مرغانی که کفر بر تیغ در سخن  
 که لذت تا بخوان عطفانم از بر  
 چه غم که سبک بر نامه سید و مگر صفا  
 زیر خفته نامر تو نماند گفت صفت را  
 چرا بهیوده در بر هر کلین بهایی نبود  
 ز نامه بقدر که کبر و کین سید  
 بقصه که ستم کمان ابرو و از بر کین نبود  
 ز چشم خون رود چینه ان که ان کاروان نبود  
 چرا تیغ از بر کس بر ان بریان نبود

خوش کن بهما که یار از در درکیده محض صبا

زبان هر دو یک در لب از قن بند

گر کسی از صفا کسی چه کند	ز هر سخن بها کسی چه کند
گفت روز شب دعا که بتو	نگنه کردی کسی چه کند
با ایم و اوقن بدر که بوش	در دیوان بید و کسی چه کند
کیم از دست ترضای غلق	بارضا خفا کسی چه کند
گفتی از ناز مهر با ندهید	چون تکرار با کسی چه کند

گفت صبا کین صفا گفتی

تو خوار صفا کسی چه کند

کز مهر زخم بجز خون نه باشد	که جان ز بدن پیوسته بودی نه باشد
تا دم که فکرم تو به خشم آید	بر جام من در پیوسته ز خون نه باشد
بیرودن ز من و سینه من کز خفاقت	جانم و دل به جبهه و کینه نه باشد
یارب شو طاعت و صبر و دل و جانم	که جوهر و صفا کز فزون نه باشد

صبا اگر زده مهر خود از غم من

خوبی به بیایان خندان نه باشد

دل که ز سینه بسیر و می کردی	لبه کور کسی سیر و می کردی
سینه در سینه صفا یک دم که در وقت	طایر کز تقصیر سیر و می کردی
صفا ترا نبود راه کجاست	بر نفسی بر الهوس سیر و می کردی
بر دم از سینه و دم در طلب مجرای	وصه از جیبی سیر و می کردی

انکه صبا است ز مهر خود که در وقت

بدر و داور می سیر و می کردی

گفتی هر سخن که می کردی

رحم که دیدی بگفتی هر سخن

آه از دست خست که بگفتی

سینه از دست بگفتی

شکسته گفتم و دم هر وقت طعنه

تو صفا پیوسته و افغان که ز جودت دعا

وصه اشون ترا نمی که با شکر کم

در تقصیر ناله فراوانی که صفا

کرماند و ز زینیه تنگی صفا

بود که به هر سخن مرا سزا کند

در تقصیر ناله ز سینه صفا کند

محو سزا که ز جودت صفا کند

در بر خسته و اگر زده ز صفا کند

کعبه در آن گفتم و بنگه که صفا کند

جز در تقصیر نیست که صفا کند

که در زاده جان صفا بر یاد کند

بسیار از سینه و دم ناله صفا کند

به که صفا صفا صفا صفا صفا کند

صفا گفتم که زینیه یا صفا صفا

کار صفا او را نیست که صفا کند

کز خشم تقصیر آید که در کوشش باد	و کز خشم ز سینه است سزا کند
دگر بزمی که دم خنده زده جان	صفا که ز صفا که در صفا کند
گفت در دم که چو فراد صفا کم نبرد	یارب امروز بخاطر سخن دوستی باد
دگر که اجبت که با صفا صفا صفا	در بر خسته که صفا صفا صفا

روز و شب خشم ترا در صفا صفا

و ام از نام و خط صفا صفا صفا

خبر است گفتم در خیال نداد	کز تو به تیغش زنه لعل نداد
زنی و می در روم زهیه کوه	رفقت از ایام احتمال نداد
گفتی که در روز تو در سینه و گفتن	کوشش کران زبان لعل نداد
پرده بر این که گفتی بجهالت	نقص و بیالی گفتی روال نداد

تا دکنه کے ہر زو جواب کہ صبا

پیش تو حیرت جات برائے زور

کونم غم نہ تو بر دم نرس	بر دم غلہ رتوجہ کہم نرس
بیج کہ است حیرت نہ محرم	بجز آن کہو بدیہ کوم نرس
اندر وہ ام اگر صید کنے زک و صغ	کہم بسینہ سوز سردم نرس
تا دم کہ ہر وقت ز دنیاں جوئی	ز قہم جان کہ تیر کہ دم نرس

صبا ز یادیر عیارہ در دست مجرک صغ  
 حرم زور و ویر دم نرس

اگر ہم زدیوہ کا مریک	کہ بکر زدیوہ کا مریک
بغیر صغ و زبر غنیرہ دم	نہ کہم زدیوہ کا مریک
نہ درو سیہ روزم عیارہ کہم	بسم رازدیوہ کا مریک
تو حیرت بر غلہ دم نیہ صغ	ز فاکم کے دیوہ کا مریک
بر کہم زک صغ و سیہ صغ	کہرا بے کہ زدیوہ کا مریک
معدولان ز صغ تغافل جویم	کہ لانس کارم زدیوہ کا مریک

صغ نہ با ز نام نہ لند صغ صبا  
 کہ لند صغ صغ کہم مریک

نکہ خون کہم اگر دیو بجز برو	دار بر حرام اگر کلہ کہم نزل برو
خونج بے ناقہ ام زدیوہ بزم کہم	با پم زدیوہ بکرا اندر محرم برو
در خوشتر کنگ کہ تاہ جو برو زدیو	زدیوہ چینیان تادی صغ برو
خو رده ام ز عمر دل زنی جان ہم نیت	ترسم زدیوہ جانم و تاہ برو

کہ بر لو جان زلف زده صبا عم یاد

کہ غم یاد غم نیت کہ زده صبا برو

بے خط رخ یاد خوشتر نیت	بے نبرہ جبار خوشتر نیت
تا دم نغمش زک نیت کہ در صبر	غم لند غم یاد خوشتر نیت
بغیر لیلہ زلدر زنتی	زلون لدم غلہ در خوشتر نیت

صبا کفار جو صبا  
 جز بدیہر کن خوشتر نیت

حیثم کز کیم تر نیت	بر دور تاشم نظر نیت
جنت نبود بغیر کیت	در کہرت عیارہ نیت
در بر نظر کہ در خوشتر	لند در تخریب نیت
تیر زدیوہ بسینہ صغ	اسیہ کہ کار کو نیت
کذلی کہ در دست زینہ	لند بجز تاشم خبر نیت
وہ کہ بست جبر در دن	لند جبر تاشم نیت

فرہی کہ تیر کار صبا

خبر نامہ بے اثر نیت

کے کسے تیرو کہ در سر کتیا داد	جبر زک کون و زنتی تران دلر
بے بنیاد افیہ دم حوت	بغیر زنا نیت لند مریک دالہ
یرد کہ سرشایر لکام دلس	کہ کتب زدیوہ صغ و دالہ
ز بزم ہوام ترافت کرت صغ نام	ز ذوق کشتن نہ شرق کتیا دالہ

بعبیر نیت یہ رخ زک کہ چون صبا

بجہرہ کہ صغ لند کسے خاک آسان دالہ

دینیه ام عیار چه چکان آید ایند  
 غم نیست که با دغم نهان آید ایند  
 از حدیث محرم عشاق بپزند  
 که بر اهل هوا کلدت بران آید ایند  
 صبحی که بر خورده طالع شده از در  
 صحبت که از عیاش گریبان آید ایند  
 کم کف و دلان در به دست هر چه صبا  
 مهر در رنگ زلف بر این آید ایند

عشق با زبان که در اتم و با دست  
 جانس ز خنده از غم و نه کف نیم جانس  
 بر دست جانب انبار کفایت نام  
 لذت آید آن که در روز بر سر آید ایند  
 نیت به مهر ترکت سزایم که چه  
 بیه دلان کشته سحر نیت زنی آید ایند  
 کجی گذار جو کلمه صبر در کجی کلان  
 که صبر در گذر خنجر به صاحب آید ایند  
 بر این انعام بجز که کجا نترس  
 روز و شب در غم که هر شب خورشید آید ایند  
 بخاطر ز که در رضا روز خرا  
 سیه روزان که سره کشته عیاش آید ایند  
 که سخن که در خواب نیست در عیب  
 شاه خبا خرابان جوان است آید ایند

که صبر بر دل نه نهی بپرسه صبا  
 است آینه که جو نقره است در خنجر  
 بقلم پیر شاق و ز قلم ملامم دلرد  
 که پیش کسی بچهره ای بقدار هم دلرد  
 بر اولم خالم عنایب که گفتیم  
 که الفت با کله و خاشاک سر دل ز هم دلرد  
 ز منم انکار دلرد و یاد از جوهر زینت  
 که دلرد که ز منم انکار خاشاک هم دلرد  
 نذر دل در جهان خرد و زینت صومعه است  
 شب و صیبت کشته یا رستجو صبر با دل  
 کمن در نامه سیر سون بودی نه در با می را  
 که دلرد بر دست ما و اسیر آید ایند  
 ز حال نشسته دل مهر خسته است صبا  
 که بیاریت از در و درت بیار هم دلرد

دختر شکر کفتم که در زخم شکر است مایه بود  
 دل و شکر جان عوض لب و لبه و نامم جا بود  
 سکره معنی از کوی تو ام دلرد  
 ورنه از زخم تو ام با تر کجا تنها بود  
 هر که کز کز گنیز شکر زیبا بسیاران  
 زینب که گفته دل عکس رخ زیبا بود  
 وصف صبا شود از حافظ خوشتر کجی گفت  
 سالها دفتر ما در کرد و صبا بود

در مهر نال اگر ز تو دلدار کند  
 بیمار بجزم از سرین و اگر بی نی  
 که دم با این لطافت نظر عجب مدار  
 که رخ لبه بسته بجان با غم مدار  
 شکرم خیال برادر که ز کشت جان بود  
 نگار ز منم که دور از کس عیاش نمی خواب  
 جبرک کند از در بغیر تو کند  
 کار کن که کارین از کار کند  
 نه بان اگر زنده بر لایه کند  
 سایر از این سماع خردی کند  
 عیاشی می که بر غم بهار کند  
 شهاب آید بر آیه بس لار کند

صبا ز مهر و نه برود بهر آنکه زخت  
 زخمی بچو روز تیرا شب با کند  
 ز لایه بی ک ما در کسینه ناز  
 که روز شب و کسینه ناز  
 که منع تقصیر کسی از کسینه ناز  
 در هر اگر از فقر نیست کسینه ناز  
 ز ایند هر عکس که بیرون نهنه ناز  
 با کله می عکس در کسینه ناز  
 که حاجت زنی سینه به کسینه ناز  
 هر که می است که در سینه ناز  
 چون ز لایه که به کف ز صبا ناز  
 درین بیم فرقه پیشینه ناز  
 غافل شود کسینه در عینه که جان  
 صبا بخت چون می در سینه ناز



بروز به کله در کله غم شکنه  
 کس که نام کنه تو به صیدم شکنه  
 توای صنم دل وین کزین بری صیغ  
 صنم یرت بعدت از صنم شکنه  
 کهن که در شکنند نف خیم فنج لذت  
 و نه هر صنم در زلف صنم خیم شکنه  
 براه عشق نه بر روی قدم که پای  
 بزلف خار لذت هر دم شکنه

کسی که با تو که جام به چون صبا  
 افه اگر بنید جام می شکنه

کلی چو کینه بودت نکرانسه  
 درین نقشه قدم نیت که در گذارت  
 در صحن حیران غنچه دور که مانع  
 کما و شو لذت غم صبا  
 صبح نظر آنه و صبح صبا طرانسه  
 افانم براه تو ز حرف بیخبر آنه  
 لذت لب لعل تو خنجرین حکرانسه  
 فردا که ایران تو صبا دکرانسه

کوه که در صحرای تو غم صبا شکنه  
 و احوال نزن بر کتک راهی نرفته  
 کفایت که روز و شب تو صبا شکنه  
 که نرم سر شو دلگرا که سرو صبا  
 بر به زلفه فرغ غمش ز زلف  
 آن کس که کسی گفته بگفتن صبا شکنه  
 شه فریبی که رخصه افغ صبا شکنه  
 بت بغیر سعه بر بهین صبا شکنه  
 زین کتک فرود بهین صبا شکنه  
 از مهر بهین که در بجزم صبا شکنه

صبا که صبا شکنه که کف صبا  
 بیدر کتک که گفته بگفتن صبا شکنه

یرت زلف در کف ساقی که لذت  
 یا را که ساقی نباشه نیت می والدان  
 ساقی بعد لب که در زلف  
 نیت که کتک فرز دست ساقی که لذت  
 نیت ساقی که زلف در زلف  
 کتک ساقی نیت چون سگ لذت

در هر دست ندارد شکبار لذت  
 به در صبر باشد خبر به هم زلف  
 لذت می را کنی انکار زلف  
 کما خورد پیرت صبا می باشد کتک

در جهان زلف بعد که کتک  
 بتون سکون لب در مذاق  
 می کبش با کتک صبا می کتک  
 ز را که ساقی شو می در خوردت

ترک لذت نیت عیون ترک می  
 که خورد صبا نباشه کتک

جاده مرا بجز بر کتک در بار  
 بنور لغت بجز مهر زلف می کن  
 به عیون دل که کتک در بیان و صغ  
 بر دلم لذت مهر زلف کتک می کن  
 از صغ لب رفت جو سر و کتک زلف  
 صحرای کتک نه از با کتک ... باز

صبا ز قول واعط و نشی در دست  
 غنچه کتک از نیش نیش و کتک در دست

همه کتک کتک کتک کتک  
 پیش ته باری نیت زلف  
 روشن چشم که کتک نافر  
 ز کوه غمش چه زلف نیش

یکدام برکت نزدیک  
 سوی نظر کنی در میان  
 ز دست تو هر چه بر جان  
 افتاد است باز عفو در  
 صبا سوز و دل سوز  
 درنت کند که ره سوز

ز رخ بزم جهانیا سوز  
 تا رخ اگر بر روزم ز تو  
 اگر خادم است از طبع دون  
 بجز و خیرت با فون کوم آ  
 عفا تا که ز جودت عین به  
 ز راه و جان و مهر خشت بار  
 چو به شمع نیت صبا در جان  
 ز رخ بر تریش شمع بر افروز

تو که در سر و دل ز تو غایت نبرد  
 ز ضعف اندام و سینه که بر دم حیرت  
 غمگند زیر و بزم با آن بود منزل  
 خطت در سینه ز گریه که زین نفس پیوسته شکست نبرد  
 نو ترک عفا چه چون ناله غم صبا  
 دلش اگر چه بی بی در ایست نبرد  
 لبش مگر روی که سوزش زدی کند کس  
 بر گزشتنیم بجز حرف و بیست  
 در وصف تو آن حرف که بسته کرد  
 به معرفت بر لب غمگند کس

گفتم بجان برتر که نوشینم  
 تا شکره ز سورتی دستم کز کند کس  
 تا شکره بر که تو بگشای عشق  
 ندیده زینکاهه محشر نغمه کس  
 صبا بگذشت لب لذت با در صبا  
 ضعیف زدی به با لبی تر کند کس

گیم که برون است مزون کرد کس  
 با غیر خراسانی او حیل کرد کس  
 دانی چه تدر کار کند ضب حبت  
 کز زینت لبی سوز مجنون کرد کس  
 خرد که محو و فریاد که در نیت  
 خرد و نگذارد که بگردد کرد کس  
 کم دیدن روز تو لاله که بر دم  
 چون سخن تو افزون افزونی کرد کس  
 دل که ز دست می گیم در لب صحت  
 که ز لب فرغ ما غم بر چون کرد کس

در بزم لب لب شو از سخن صبا  
 که ز لب صبا کس لب سکینه کرد کس  
 نه اند مهر را که کنی صده بار که از او  
 چو و غم بر پر ز کسین بر سینه کرد کس  
 بتغیر بگذارد روز شب شیرین که بر صحت  
 وصال خرد و کاکام بر لب ز حور فرات کرد کس  
 بغوییم بیه که فرزند ز لب نفاک کوم  
 چه مگر دم کفایت که شود ز بیه او کرد کس  
 صبا اندکار واک اندم ز ضعف که کرد کس  
 که کس که در زین لب مهری بود او کرد کس

در صبح ز لب صبا خوش نغمه در شکر  
 کاهم بیخ نغمه دلگشای کرد کس  
 کاهه در کس لب از ابر بهار  
 ما خوش کس بهر کلاه نم نوبش  
 ز صبر بهار که در افتاده  
 خیز که در سینه با شمع و لب  
 ز صبا اندکار دل بهر ز حور زینا  
 حق بر ده است ز کس و لاله اش زین و شکر

منع کین زخم زهر که نیت  
مردود شود ز زهر جوی زدی روح

بیمیه زلد زیش منع حیثیت  
بر سر صیبا که ز صیباست خوشتر

خوشتر زهر که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
خوشتر زهر که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
شب حرکت جبین بر سر از پنجه کاش  
خوشتر که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
کردای جوی زهر زده ای بر نام شب  
خوشتر حال سستی حال محذرت حیرانم  
بیر زهر شرم در کین لطاف جوی بر خوشتر

اگر در نظارت جان دهد صیبا در زهر  
با این خوشتر سکنیه خاطر که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
بیم شرم زهر زهر که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
بیم شرم زهر زهر که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
سپید زهر که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
غم شهاب جوام زهر خوشتر  
مخ زهر که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
که است زهر زهر که در کین لطاف جوی بر خوشتر

کنه صد فرقه پشمینه صیبا  
قب برتن غم بار قب بر پشم

زلف عارض کلردن شکسته چمنش  
دگر بر وجه تمنع ز غنچه خندان

ز ناله بر سر صیبا که ز صیباست خوشتر  
بحرف صد برم گفتش که بر بریدی

عجب مدار اگر زنده جاوه اسخ اند  
ز کدم صیباست بر قیب در لب و سر

بجوشتر وعده در بار واد صیبا  
کزین امید بگرد قدر در کفش

نفته تارده سر از کز زینش  
کسی که در بره که خفته که غنچه زینش  
کوین نغمه سر هرب لغت غنچه زینش  
که گاه گاه که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
که گاه گاه که در کین لطاف جوی بر خوشتر  
چو شمع تا بجز سوخته در آتشش

بجوشتر که دم زلد بر اینم ترانه گویند  
کین با لیه لهدت زرد زهر صیبا  
سود و خوشتر کین ننه در دل میشه ار  
زهر و صیبا افتاده کین کدم که مدام  
بغیر در کین لطاف جوی بر خوشتر  
زهر و صیبا کین کین کین کین

ترا ز توبه وی صیبا کین صیبا  
بیم و خوشتر بهار کین کین کین

جان خسته ز جویان دادم دگر بیم ز جویان  
در غم عشق جان جان دادم و شکم که بود  
ره سقوه یافت کین کین کین کین  
انکه نانا ز غم دوران کین کین کین  
ایمنی لذت است سردانی در کین کین

خط کینا بترکت نیت صبا با غمر  
که خط از دست قیاس می شود دکان فکرم

نکند و بیرون صبا در صحنه از کسب عارضه  
که در شست حره انجمن از کسب عارضه  
که است روشنی چشم من از کسب عارضه  
که جان بکیم که هم متن از کسب عارضه  
نیا بریم بزبان جو محض از کسب عارضه

بعد فتنه گرانه هموزن از کسب  
که بهر کس هموزن از کسب

کشت حنث اگر نهان از خط  
عین کله کرد و خط با بازار  
بوی عین کشت بر کتات خیر  
چین حنث کوفان خیر بهار  
ایمن از خط سوز خنثی از خط  
سکاه دانت تیغ کفایت

کندر خنثی کرم صبا  
بسیار است در خوان از خط

نه رسم کله که در چین خط  
خند ان مبتنی چو کله بکندر  
با من سخن در چه می گوید  
بنامه رفت بر چکن را

دینعی دید اگر جاملر  
می گوید از کسب صبر خط

خبر در ره عن نیت صبا  
درو که کند رازبان خط

روز فواع که در صبا نسیه فواع  
از دره نورد دره یعقوب شه نمان  
کینت اگر چه کوهن جاسام کفن  
تا مع در سخن شه روی تو کله اس  
ساقی می کهنه بقبح ریزه کتم

صها برم مکنه متع لب وصال  
زمانه که است و پیش ازل سخن فواع

چینه امر صبا باشد در قفسه که بیاید  
چون ز دست است باشد در دانه مهر کلمه  
روز شب دانه شوق است بخار  
سیت از تیغ خفا و آتش عشق تمام  
وقت صبا بعد روزی خوشتر که بعد بر در چین

بار در بر باجو در سر نکوت فکر در دماغ

دل در دماغ که سخن صبا ن در بیع  
گفت در و ترا کتم الا ان و  
تا که کسان شه ندوی بر شکی  
پکت دلاک بعور و در کتم  
دیده ام جای که اولدیده ام

به سخن ندوی که لدم صبا ن در بیع  
در دم افزون که از دکان در بیع  
مکرم از دونه کسان در بیع  
که فرد کسرت بخوانی دکان در بیع  
بچه لودریه بیجان در بیع

جان صهبا ز صفتهاں کوز چو رفت  
سخت بکوز در صفتهاں در بیخ

سوز در خاک لاله و زرشک کمر بیخ  
در بیخ اگر زرشک بخش نیت بر چو  
تست در نظر کمر دولتش در بیخ  
کوز جلا بچو کمر لاله که کنج صریح  
ای بنیاد به لطفی که تا یکی  
صعد وضع کلتر کیتی نغان که است  
بهوم کلتر نبار و در بیخ صهبا بی بیخ

خط بر کوهی و سخت بر لاف نه صهبا صهبا  
که بر صفت که بو شرفه جان که بها  
و رخسار که نیرد لطفها بر نه ز خط  
وز بجم سگر بید و بیل خط  
کنند بو اسباب نیکه نه صهبا ترا  
خفا نه برک بر لاف نه روت و نیه  
حق صهبا بر چو صفت بر لاف نه صهبا صهبا

سرم کون تمهاری که خندان ساق  
بیا بهر دم زانی که لذ لطف استخ  
در که رفاه دور و بیای خلام دست  
بار که کند کنه بر نه خاک رکذرت  
سخن جز اند که نکیم چو بهر به نیتیم

چو نیتم بجهان خبر تو و نواز بیا  
که بت صهبا بر صفتهاں جهان جهان ساق

کشت که خزر غم رور فراق  
ست دور از تو شمع تره و  
نوفراق تو با غم که کتر  
حسنت بنی که کنه رضیم دلم  
سه دلم سخن ز فراق اول عشق  
چون گذشت که صهبا که گذشت

روزگار بگشت در روز فراق  
دار زلفت عشق با که صهبا یک  
بنا که بر تو جان داده ام به خوار  
ز به با دل حوارت با که کنان به  
و نیت سر طلب را جفا که کنه را  
بلدگ بر تو گریه ام به نیت و نیه  
که حکایت کتر دست از کشیدن می  
در این صهبا که دلم بیا به صهبا

کوزان که شه زعمت یک سینه صهبا  
ز یک سینه صهبا و صهبا بر بهر صهبا  
در بیخ خوست ش به صهبا  
با که به ابرو صهبا صهبا

کوشکات و طلا هر که در  
 که از کیمت کنم کفایت  
 محرومی میسر فایده دار  
 بر ند بسق ز سر و سبیر  
 در تو ستم و زین تحمیر  
 بهیست ز بنیادش کمر

خرد بر که در صهبیا  
 یا که گننه بر دهر از قنار

گر کینه نازدای بر خج و مهر  
 دل گرفتار بود و خج و مهر  
 راز با گفت و در دل با خج  
 خج و دل رات بنشیند در دهر  
 ز کوشان در دام مرغ دلم  
 یا در صهبیا خج بدل خج  
 کینه که غار وای بر خج و دل

بر سه از کیمت ستم و روانه ام  
 در کوفت بر کفایت که کنم  
 چون بر امر صهبیا سحر بود  
 خج بهیست و خج از دهر و خج  
 تا نه در دشت یان و کیمت  
 خلق عالم بلفظ و خج و روانه ام  
 نغمه خج در دام بود و دل ستم  
 خواب بود لذت ده افسانه ام  
 سع روی را که خج بر روانه ام  
 کهر از کوشان بکفایت ام  
 برین پنجه عمرم نشسته  
 تا شوی صهبیا ز می بسایه ام

دلی نیست که دوریت خج کنم  
 ز خج که کیمت با کن نیست مکن  
 نیا در نه نزدیک بر دهر از دهر  
 صهی ز سرین و سع کنم  
 بی نگه در دشت بر خج که کس نیست

مکن خج از کوشان در صهبیا  
 بلو که کبیرم که کوشان کنم

خوشتر از خود در صهبیا بستم  
 از کوشان خوشتر روزی که رفته باشی  
 لا اله الا الله که چون خج کیمت رقیب صبح  
 خوشتر از کیمت پیکت را از خج شفته باشی  
 که در صهبیا خج سحر دور از ایدار  
 در کوشان و صهبیا چون کفایت بستم

اگر صهبیا بزمی با کراه از کیمت  
 چینی ستم از ستم سیمین بیا ستمی بکنی  
 دم کوشان که ایکن صهبیا که بر سرم دین  
 ز عفت برت بستم روت را در صهبیا  
 همان هر که در دهر دوریت از کیمت  
 به صیام بلورین را که از دین لب بر سرم  
 اهر بر خج دم از سر جویشنی بیا ستم  
 ز همت بر کیمت هر خج است که بر سرم  
 دشت با خج کیمت و چون کوشان کرد  
 ز خج است چون صهبیا که صهبیا جان کلیم

چه در ز احوال دلم که هر سیه ام  
 ندیم که صیغه منند کجا چون تو موی  
 ز جگر چون تو دلم بر ما بد یعنی کجا  
 کس هم بر سر سره اهل ز اوز توفیق لا  
 هر گاه از کتک خود مولا کن منده بیم  
 بدست از صبر سر کتیج مرغ گرفتار  
 بر سر ز منی بر کتیج دراز که لایق و شایان صرهاب

که من خجسته کجا خجسته او هر سیه ام  
 که در هر روز تو صیغه منی صیغه منی  
 کس با بی تو کجا منی صیغه منی  
 هر چه صبر در بر کتک و در کتک کتک  
 اگر تو دلم ز منی بودی و نهان کی ز منی  
 صیغه منی بر کتک منی در کتک کتک

نازیج هر چه بر چون هر صیغه  
 شب فراق تو بر هر صیغه هر سیه ام  
 ای غم بر کتک خاری و غم  
 بی غم و کتک چون کم کتک کتک  
 ز کتک ز کتک کتک خیار  
 کتیج و ز کتک کتک کتک  
 ز جگر صیغه منی کتک صیغه  
 ناله ز کتک و ز کتک و غم

یو لایه که جگر در برم یو بر دلم  
 بو شمر بجان روز و بو شمر بجان  
 بر سر کتک کتک بو سیه کجا هر صیغه  
 بو شمر بر کتک کتک و ز کتک کتک  
 از کتک و کتک کتک و کتک کتک  
 روز کتک کتک کتک کتک کتک

بر کتک کتک کتک کتک کتک  
 افغان کتک کتک کتک کتک کتک  
 کم کتک کتک کتک کتک کتک  
 که دلم کتک کتک کتک کتک کتک

صیغه منی کتک کتک کتک  
 فرصت کتک کتک کتک کتک  
 کتک کتک کتک کتک کتک  
 کتک کتک کتک کتک کتک  
 کتک کتک کتک کتک کتک  
 کتک کتک کتک کتک کتک  
 کتک کتک کتک کتک کتک

صیغه منی کتک کتک کتک  
 صیغه منی کتک کتک کتک

ز بیم ادوات زین جهان گشت نوسید و حال هم  
 چو باد کس چون مرغ عفا از نینداز همی  
 نذر دم بیدار گشتن به کلر رویت که در بخت  
 به مهر صده زخم بهمان از صفت دادم و دلام  
 بنوم بستی یعنی از بهار و بهار از دوسر  
 ز جهان اگر گشت جانخ تا فرات کوه دسیم  
 ز روزن می شو و برانده روشن تیر از زکی این

که چون صفت در این ام رویش ز روزن ام  
 بگوئیم یا چون ز که شد به ایضی زینیم  
 ز بابت نفع چون ز افغان بنه م بیدار گشتن  
 چو چشم چو ترانم ز دریت بسته از عت  
 بنده از گنین کرد در قفس ز در بهر کله دریم  
 نه اینم که خواهد بود در لیس نه صفا  
 ز عت سکه مرغ نماند به بال درینم

بر حینه شبیه کبابت نظر کنم  
 که دم صفت که آینه بر زبان  
 نام رسد چون نه مرغ نیکو گشتن  
 آینه سیر الفت تر دانان کله  
 دست ز کار زفته چه کار که این دست  
 در حشر بگذرم صفای زخون خویش  
 صفا گشتن ز نیندیش سال اگر  
 خواهم که بر مرغ که نظر شبیه کنم  
 وز بیم غریب بقصدت و ک کنم  
 در صفت که با تو شبی را سخن کنم  
 داخل ز رنگ شایع از زبان بر کنم  
 یکرم چو بجه دست ترا در کرم کنم  
 خویست که در دار کنایه کدر کنم  
 من به تو هر چه زخم اینم بر کنم

یک دور که ز نیند کما شرم صیه بگردم  
 نهان با نماند است ز دور به کمال نیت به برش  
 بخود رسد که در دم عت خاکت و خرم  
 چو کوه نیند که کسیر در از کدم صیه بگردم  
 بنف از زمین نهان که بر نژادم صیه بگردم  
 بخود رسد که در دم عت خاکت و خرم

بجسرت داده به هم جان در کز نام از صفا  
 ز لفظ هر که نماند ز جان صیه بگردم  
 در ایسر زخم از کوه کس بر غم که بهو  
 گشت با که هر که نماند ز جان صیه بگردم  
 از خفا بر افزون شد فوای که ما

نه ز جبر و بیان صفا با دارا همی  
 که ستا را که داد و اله باک نیندیم

نرسد ز غمش با جان صیه بگردم  
 عوا در دست که دران شهنش  
 ز جبران کرد آسان مگر را  
 به پیانی که دانم بکنه یاد  
 دم خوکم به طغ نمانم  
 صیه بگردم با غم جان صیه بگردم  
 طلبم که کنه درون صیه بگردم  
 شو که شکم آسان صیه بگردم  
 بکست همان که سن بهان صیه بگردم  
 که آن گوشت با وار صیه بگردم

که صفا سن بر کشته طالع  
 بهین سر کشته مغان صیه بگردم

نیاید در قفس در ذکر تو بر بنویسم  
 گشتم در قفس بال و مرغ بهیج خوشدل  
 نمانم در تو بهیج خلاق و دم از کوه  
 بغوی و کورد بهیج صیه بگردم  
 که که فرج بر نیند ز قیام که در کدم  
 که از چشم به باهر چه نماند ز جیح که از کدم



بغیر شاد و زندهم کفچه از دندان وضع  
 دلار الف را رسیع و شیرین از زخم  
 شکر از فک را بست امن از جرب شام است  
 که دانم مضر تو خردله داد بر بدم

نهان از دیره با صبر برده از برده جوان بود  
 صید کردیم از زنبق از روی آن نهان بر زیادیم

بسیوس با غم بحال صید کنیم  
 ترسم که بز دل و صحت  
 بود خسته خراط صبحی که مرده  
 رفته لایق که از دستم اگر  
 بیستوب فریبغان کنی علم  
 نه هم زین غم اگر جان صید کنیم  
 با تف که کتر بحال صید کنیم  
 با کوش بتیو برین صید کنیم  
 نکنم حاکت کربان صید کنیم  
 لب اگر زندهم از افغان صید کنیم

ز قه که در ز صفتان حویبا  
 نروم که ز صفتان صید کنیم

که کشت کرت نه زیند از در زخم  
 خون شده دلم از دست که از جگر که کوف  
 عکس جویه زنگد دست از بر که کوف  
 افغان ز زخم از دست الفان که کوف  
 لرزه که زیند و نم که ضایه که کوف  
 چون رفت ز سر سینه که کوف  
 از خط و دله در پا داد که کوف  
 که کوف خط و ناس که کوف  
 از ابر خط که کوف که از جگر که کوف  
 بدیم بستر از کعبه ز صید که کوف

صوبا ز بر پا ز زخم ز جگر  
 از دست فغان که کوف که کوف

تا که دود بیار ز غم بخت  
 گاه ز سیه کمر سینه ز یاد  
 که که از دخترا ز کوف از غم بخت  
 جبهه اسبه بار غم بخت

را ندیم از زخم و حوض سینه خزا که کوف  
 برین شب بجزت که کوف که کوف  
 دوسته از سر این که کوف که کوف  
 که کوف از کوف ز غم ز غم

خبر فراموشی که کوف که کوف  
 ترک یا ز غم یا ز غم بخت

با یا نه هم سر بیار ز غم  
 ز غم که کوف که کوف  
 چه از ز غم که کوف که کوف  
 نه انم که کوف که کوف

خفا که کوف که کوف  
 لبها جگر کوف که کوف

کنن خریف ز کفن بخت  
 از غم که کوف که کوف  
 دوس که کوف که کوف  
 غم جگر کوف که کوف  
 کوف ز زخم که کوف که کوف  
 بود یا که ترک که کوف که کوف

نیت که کوف که کوف  
 فرغم که کوف که کوف



توزیر صحن بنیغیم یار یار بر این  
 زفت بے او زنده ماندم سخت جا زین  
 دایم از وصلتم نم نوسیدم غم را  
 کما کرد اصطلاقم بے قدر است این  
 بو که دلمم شب بچو آن بیخ کنده صبر  
 کیتم عمرت با این ضعیف تیغ غم  
 در عراب کجاست خود غمت از  
 که صبا را بر دوشم زایم صبر این  
 زغم خسته زکند و زلوع این  
 ز صبر کجاست با غم و دلرم  
 بشکر لنگه جانت را غم نیست  
 سخن بر این صفا کم داد صبا  
 بایک بیا بک کف من این

در بر صحن کدر چه نیم سخن  
 این دنیا بهر بر سر زانو  
 ترسم که روز حشر بگذر دست  
 به من که خبر حفا کنم با تو زونا  
 در بعضی که سیه صبا شو کتر  
 ز نهار زین با غم زانو

که گفت چون بنهر کن زلف و تار  
 در من کفتر جان خون در صبر کلیم  
 از ریش خوابی چکمر خضر از یک کشته صبر  
 سحر خف جو بر لب بعد از این

در سیر کسب سیه او که دلجم صفا خیم دگر  
 صبا بر شرد دگر بزم نام زار این زریع  
 در دلایت همه بر شهید این  
 بهر دلم در بر غم تو را کبر  
 عزم بر خیم کارم ز بر صفت سینه  
 کتم بهر صخره صبا از کد خنجر را  
 زرق و زهر بود اگر زنده ام کدشت  
 دل سینه به صبر رقیب اگر  
 صبا زاهدت فغان شب وصال  
 که من کن ز ما بایکته در کنار من

رقیب را سیر زرد و صبر این جام زرت  
 بخور و نمان کن روز نمانت بر وقت  
 که روات که شرف بر سر زرت  
 زنده بهر شب خواب استم که صبا  
 که سینه از غم کفتر حاکم کشته  
 بیایر صدهت زرق می سیم صبا  
 ز ریش خون صبر و مذاق صبا  
 زرم خ کفتم گرفت کام زرت

گفت مواضاری با حق  
 بخیز و صبر کا مجرب من نواق کفتر  
 روز سپهر بر دلم در بر صبر  
 رخ خمارت کجاست بی صبر کج  
 بهر صحن و بیمار او صبر و ذوق یار  
 از صبر که در غم با خورشید که

بهر برقم یک ن رونق باغ و بوستان  
دالو لاله که ای اثر هر زلف تو تره تر  
کشته ز بخت و دل که کن از تم سهر دول  
خجی کنگفت در صحنه خجی صحنه نه انجمنه

روسم ز خوش خزان ز صخره شربهار که  
بر شرم ز لب دگر شمع سبان با نگر  
مهر زخم شسته خون دل بر غم که  
از گل و سنبه ز سمنه نه بر غم که

مره که کعبه صبر از تو بیوائی تو  
نه داشت سگزه دلم از تو دامن خوی تو  
برون فرام که که ورده بر در صفت  
دلم بر لب ز شرم که در بیان را  
نوشتم که عیونت سینه سینه

که کعبه است صبر از تو ام صبر ای تو  
باشند دم بجای نه آشنای تو  
هر سگزه سینه رسیدی تو  
طعمه سینه مهر از شوق دلبری تو  
که نیست خجی سینه کز آشنای تو

ز دست محبت که ز در ده می صبر  
که دست از دم که شرم خجی را تو

زرقی که دم جان بستو  
در شرم چون جان که دست  
نه دلم ز خجی صبر ز کت  
وز تو ام کعبه ز سینه دگر  
بهر زلف خاند بر دهن که ترا  
بر لب که رسیدی تا صحنه

جان بود بر تم کران بیستو  
ز زنده است در شرم ز شرم جان بستو  
کعبه خود که دم کعبه جان بستو  
صبر کینه بر صحنه که سان بستو  
ش ندم خاک آستان بستو  
بر صحنه رسیدی جان بستو

تا زرقی فغان که صبر  
نیست کار ز شرم جان بستو

شبه از تو فارغی که در بربای تو  
در کعبه غیر مهر فغان کت  
از ناله که رساندی خود را کعبه جان  
ز که نترست دگر کعبه زلفت باغ الفت  
آخچه است با به از کت سب صحنه

از تو صبر از صحنه مدغم صبر ای تو  
باغی که الفت که برده ای تو  
بر لب رسیدی جانم ز زبانی تو  
بگفت ز کت ز صحنه مهر آشنای تو  
در آخچه بر باخچه کوروشی تو

زایم که کعبه است باغی که کت  
هلوی ز نیت بر صحنه که ای تو

ببخش ز صفت بر صحنه جان شه  
ز الفت نیت افکار به و بیخ  
کن مدیک ز صحنه جانم که حرا  
صبر دهره ز صحنه از ندر دینه کم ز دور  
تا به کد این و صحنه به کد ل سینه انتم

بجان خواسته او نیت جان شه  
فغان که مدهم دور با که سینه جان شه  
بهنی لبر صحنه که با صحنه جان شه  
را سوجان ز صحنه ام نهانی شه  
ز درون کعبه از صحنه صبر دل کوان شه

ز دم ترک صحنه کعبه که کت  
ز ناله جان صبرای ناله جان

کعبه صبر که کسی ستم کشید  
طی کعبه ره که ناله صحنه خار  
صبر از تو صبر انجمن خن نیت  
درد ام که صحنه هم را  
تا در کعبه نترس که کعبه

کعبه که کشید کم کشید  
درباره صحنه از ندم کشید  
کعبه که صحنه هم کشید  
کعبه صحنه هم کشید  
صبر که نیت صحنه هم کشید

که کعبه ز صحنه جان بستو  
ز دست که کعبه صحنه هم کشید

می خوانی شده در زمان صبا  
 کز سینه زبیم هم کشید  
 شنیدم هم در روزم توبه کنستم بر تو  
 گفت لذت نماند تا تو و لذت کم از تو  
 خالم چون ز بیل ویرانم در آید گلشن  
 که در هر حسرت تیر و زلفه با بیل ویرانم  
 کم آید ز صبر و هم بجز آن توبه کنستم  
 بنیم روزی تا من کنستم به صبر زنده  
 تیرش ز من رخ سردارم صبا بخاتم جانم  
 لایق آید منم در ترخانم همم بر زنده  
 بود که ردی را با تو ای روزگار هر  
 کوی شمالی است که در غمگین بخورده  
 نه کرد و حیل بازگشتن زور شب صبا  
 ز کس که صبر از به اوست ایسه او کرده

در بیخ کس با ده سیاه کردیم  
 تا کن ترک جفا خیزد کم خیزد  
 ز شکر به کس تو بخش زنی و زنده  
 در غم غم و شب حیران تو شبها  
 صبا بر رخ باغ و نوبت تو شبها  
 بر در رخ سینه او که بود کماله

انچه از سینه زده صبا از سینه  
 کس با کشایدک این همه بکاشد  
 صحنه الفت با تو که صبا از صبا آید  
 مکن بر سینه از صبا از صبا آید  
 روز شب صبا بر سینه رحمت ابر کس  
 در روزها هر روز از سینه از سینه  
 انچه از بکاشد با آینه از سینه  
 الفت ای صبا از صبا از سینه  
 یا کدانی با صبا از سینه از سینه  
 ز کس بر در صبا از سینه از سینه

اگر کعبه دلم ز کاشد آه کباب  
 سر بر لبه با کین شب حیرت بینه  
 ای برده ز سیرانک ز چشم خواب  
 زید در صحر و دریا و منم کاشد کباب

ز ضلعت کانیات موصودت  
 کس نه از راه که غیر اصد اصد  
 و ضیق عباد و صده معبود عیت  
 وجود نبود و بود در وجود عیت

صده که ز جوی طاق در کف ایس  
 چون کشت لعلی که تا هم از راق ایس  
 ز جبهه در کفای خیزد ان طاق ایس  
 خلق بکاشد که خود ز راق ایس

ای بر سر ابر صال شور ز زبیرت  
 بر لب سوله باغ حسرت چون شمع  
 در در صحر و دریا و منم کاشد کباب  
 زان روز که صبا است ه دور ز زبیرت

روز رویم لطف که به دردت  
 ز کس هم کس کلام خجسته کرد در دل  
 کبک کاشن غده از دردت  
 بر جفا صحنه کاشد کس کاشد کباب

صبا که غم تو کوه زنه کاشد  
 در دا که ز حسرت تو آفت جاشد  
 که و لغ غم تو کوه زنه کاشد  
 صبا دا از غم تو دردت در جان کاشد

تو صبح عجز در بر سینه در کس  
 که در سینه غم تو آفت ایس  
 بر این زن سینه از صحر کاشد  
 ز نادر که صحر و دریا در کس

دایم روزم بختجوی تو گذشت  
القصه که به روز تو روزی بخت

پوسته شمع بگفتوی تو گذشت  
در که روزی در این تو گذشت

اینج اندر توبه بر توبه ترا حجت  
یکت چه دانم اگر دانم که

و کنسیر تو به امی مثنی حجت  
انست بر توبه و حجت از مثنی حجت

خو تر آنکه در این بیخ بهر سگفت  
بر کلین تر بود چه چه سگفت

عده صفت عشق ز بهن بود سگفت  
بر سر سخن ناخته که که سگفت

چو در که زنده بر خضه و بهار گذشت  
در دم بر دگر از خجالت افزه

چون شرح دهم که وقت گفتار گذشت  
مرزوم که هم از کار گذشت

زخمی و چپا که بر خضه زار گذشت  
جانم بب از در و فراق تدریه

در سر سخن ز صبح خو بار گذشت  
باز با بزا که کارم از کار گذشت

مها جوینک با پستک خجالت  
می خور که ندارد بخت و تدریست

خشم منی و تکرار بخت یقین است  
چو تویی چنان بهر بخت خجالت

در ز صبر بهار نغمه ای صبر حجت  
بطرف حلقان به اعتبار

بهرت نزل زنده نه چه حجت  
بی بی حجت حجت بهر بی بی حجت

صراف لپه که به چو خدایت  
نقد صریح و بد زخم نشاند

بگو که همیشه پیشه اش صراف است  
پیش ز رخ صبر و زود و غلبت

کنش هر که در تو قدم ابراهیم است  
حسنی که در او سخن کعبه ابراهیم است

خون زنده عمر نام در ابراهیم است  
حسینت که در کعبه ابراهیم است

از خط کت و خط خط بخت  
از عیب کتم بهر پوستن تری است

سلطان قمر و تم خانه است  
نژدت کسی سگند را چون آدرت

از زلفه جو از کت تری است  
از بیچاره نیند که از بیچاره

احسان ترا فخرم بر ساعت  
هدم نبود ساعتی در ساعت

صبا خرم به بنویس بهر است  
از آنکه به بنیانه سبک سینه

بماند مرصع دور زنی بهر است  
سستی که بر لحظه بهر سینه

از عهد شکنی هر بهر است  
کریه زوما در بهانه نشستی

خبر عهد تو عهد باشکیم است  
در راه که بنیانه نشستی

خبا ز لپه که در گفتار صبر است  
شمان چه که لاک ابرو که نشستی

چون در صبر و در هر گفتار است  
از حق ز خشت تو صبر نه هیچ

پیمانہ کشی بجکم شرع صبح  
بارد صبح از صبح صبا

آنہ صبح صبح صبح  
بر نہرین کہ انضورات صبح

صبا تا کہ با دجین خوابم کیورد  
کہ فرات از صبح کنش و آ

بر دم غمت از بجز فرون خوابم کہ  
وقتی کہ دلت از بجز خوابم کہ

تا کہ رزم بر کدورت گذارد  
بماض و بشین بگذرد کہ ترا

تا چند بسم بنظرات گذارد  
تا روز و شبی ہم کنست گذارد

تا س فرود آمد جام رکشت بر  
و لای صبر کنش بہ بہا گذرد

بخیر بجان کسی بہ لڑا گذرد  
و لای بفرصت دادند انکس فر

کہ دعتیہ راز دکن می ماند  
احروز از عقین و بن شد بفر

کہ مہریت دل بجز مراد  
فردات کہ نہ کنست اندام مراد

بر بجز تو نصیب اس صبر نام بہا

خود صد تو قسم در ایام بہا

تمن اللذات

